



*the Enchant of the
Left hand*

من یه برادر دارم و تو یه خواهر، ما خانواده‌ایم. ما با هم
بزرگ شدیم، با هم گریه‌ایم، و با هم خندیدیم! هر دو مون
تنها یک آرزو و یک هدف داریم، محافظت از این خانواده، از
مهم‌ترین دارایی زندگیمون. پس ما انتقام می‌گیریم،
انتقام خانواده‌ای که از دست دادیم. این پیوند بین ما رو
محکم نگه می‌داره، و هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ذره‌ای شلش
کنه!

آرمین، وقتی که تو می‌خندی، برام گران‌بهارترین لحظه‌ه.
آرمین، وقتی که تو اشک می‌ریزی، برام دشوارترین
لحظه‌ه.

آرمین، تو مثل مرواریدی هستی که توی پوسته صدفی
پنهان شده؛ زیبایی باطن تو، خودش رو تو ظاهر نشون
نمی‌ده... روزی می‌رسه، که صدف تو می‌شکنه و مروارید
تو خودش به همه نشون میده! تا اون روز، من این صدف
رو به گردن می‌اندازم، تا کسی نتونه بهمش آسیب بزنه...
مثل صدف محکم باش، مثل مروارید لطیف، برادر من!

*the Enchant
of the
Left Hand*

MAHYA_D



season seven:
The truth of
behind scenes

@naoazaz



فانوم کارلا با متانت تعظیمی کرد و گفت:

- خوش اومدین، امیدوارم از آموزشات ما راضی باشید.
ژاکلین هم با لحن سردی گفت:

- اسنو!

دخترک مو سفید که همیشه دم دستش بود آینه هایی رو از
کیفش در آورد و به اون ها داد.

- بفرمایید داخل دختر، اینا رو ساختیم تا بتونید تو هر موقعیتی
تماشامون کنید.

همشون بدون هیچ صرفی آینه ها رو گرفتند و فانوم کارلا تا دختر
راهنماییشون کرد. پس اونا آینه های جادویی بودن. قرار بود
آموزشاتمون شروع بشه و اونا رو ما نظارت داشتن. از فکر اینکه
دایی قرار شاهدمون باشه خوشحال شدم ولی...یک دفعه افکار
منفی به سرم هجوم آوردن.



- اما، مطمئنی همه چیز قراره عالی باشه؟

اما دوباره با تعجب نگاهم کرد.

- اول، جادوی چپ دستی ما آشکار نشده، چون مهر و موم شده
این یه فطره. دوم، معلوم نبود ما از چه خانواده ای هستیم، از نظر
هویت هم ما و...

فواستم بگم هم کنت، اما یاد رازش افتادم و باعث شد حرفم رو
بنورم.

- ما و کی؟

- آه..خب شاید رزالین...

- منظورت چیه؟ رز تو بهترین موقعیت اجتماعی قرار داره! تو پی
رو داری ازم پنهان می کنی؟

حالا یه راز شده بود دو راز! پی باید می گفتم؟ رز یا کنت، چیزهایی
رو فهمیده بودم که نباید می دونستم. اما...



یک دفعه یاد حرف کنت افتادم؛
- می تونی به هرکی فواستی بگی! اشکالی نداشت به اما بگم
درسته؟ اون به من اعتماد کرده بود، و من هم مطمئنا می تونستم
به اما اعتماد داشته باشم.

- خب در این مورد...

- دیگه حرف نزنید، کلاس از حالا شروع می شه!

لعنتی، نتونستم بهش بگم. نه وقت فکر کردن به اینا نیست.

نگاهم دوباره به رز کشیده شد اما سریع با صدای ژاکلین برگشتم؛

- قبل از شروع، می خوام نتایج آزمونایی که روز قبل ازتون

گرفتم رو بگم. تا اینجا دانش آموز ممتاز و بهترین جادوگرتون کسی

نبوده جز جیک اسمیت!

جیک با رضایت جلوی همه ایستاد. مس خوبی بهش داشتم، اون

منو نجات داده بود و برفورد فروتنانه ای داشت، اما چرا چهره اش

انقدر بی مس به نظر می رسید؟



این فقط پهرش نبود، وقتی شروع کرد به صحبت کردن، صداشم
بی حس و سرد بود:

- هوی، با شما چندتا اشرافی ناز پرورده که به خاطر جادو فکر کردن
فیلی شافن هستم...

پرا... چرا عوض شده بود؟ این همون کسی نبود که داشت فالصانه
ازم تشکر می کرد؟ تو ذهنم حرفاش رو مرور کردم و بازم به
نتیجه ای نرسیدم. یعنی...

کل هدفش برتری از بقیه بود و بقیه رو تقصیر می کرد! جیک پوزخندی
زد و ادامه داد:

- اسم من کیبه!

چی... قفس؟

- کیج اسمیت، هر قدرم بنوا این مسفره کنین هم اهمیتی نمیدم.
ژاکلین که دید اوضاع خوب پیش نمیره گفت:



- هر کی هم که هستی! خب، تو توی شرایط اضطراری خوب
تونستی خودتو حفظ کنی و فقط مقدار کمی ناپختگی داشتی. هنوز هم
می تونی پیشرفت چشم گیری داشته باشی.

- چیزی فراتر از پیشرفت! هدف من خیلی بزرگ تره.

- جالبه، کم کم داره از شخصیتت خوشم میاد!

آه... این مکالمه رو نمی فهمیدم. هر دو شون خودخواه بودن نه؟

هر چند ژاکلین جدی و رقابت طلب بود اما کیج خیلی بی حس و
تگ رو!

- یعنی یه عوضی کم بود؟ نکنه اون پسره قراره قلدر مدرسه بشه!

- ا... اما؟

نگاهمو به صورت اِما دارم که داشت خشم رو فریاد می زد.

- آگه این دو تا با هم تفاهم دارن اوضاع بد میشه.

رز تصدیق کرد و با حرص گفت:



- اون الآن به ما توهين کرد ولی ژاکلین گفت ازش فوشش میار!
- درسته، ولی من هنوزم حس نمیکنم آدم بدی باشه.
اما هم که انگار باهام موافق نبود فقط گفت:
- باید دید!

صدای دست زدن بلند ژاکلین دوباره اومد.
- کافیه، دیگه وقتشه شروع کنیم.
آه... بالاخره داره شروع می شه. دیگه وقتشه جواب همه این
سوالات مسخره رو بفهمم و اگه تونستم...
ممکنه بتونم با دایی حرف بزنم؟
- عملکردتون دیروز واقعا خوب بود، اما همون طور که گفتم،
آموزشاتمون ربطی به قدرتای شما نداره! در این مورد، باید خودتون
برا استفاده از جادوتون تجربه کسب کنید و من رو چهارصدتا
دانش آموز با جادوهای متفاوت کار کنم!



هنوز نفهمیده بودم. جادوگری دقیقاً چی بود؟ تا الان تنها چیزی که دیده بودم این بود که هر کس قدرت جادویی مختص به خودش رو داره، اما انگار چیزهای زیادی بود که نمی‌دونستم. آه... آرمین از این فکر دست بردار، اومدی اینجا که جواب همین سوالا رو بفهمی!

سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به ژاکلین دادم. مثل دفعه قبل باریکه نوری دور دستش ایبار کرد و کم‌کم تبدیل به مفره‌ای توی هوا شد...

- برای ادامه، قراره یکم محیط آموزشمون رو عوض کنیم.
یکی با شوق داد زد:

- پورتال! فانوم نایت این بار کجا میریم!
یه پسر دیگه گفت:

- مفا که معلم جزا بمونه!



یه حس مورموری بهم دست داد، ولی سریع بیخیالش شدم. هرچی که میخواستن بگن، نظر افراد متفاوته. منم مثل اما حس بدی بهش داشتم ولی... نمیخواستم زود قضاوت کنم و بر خلاف افرادی که یه طرف جبهه می گرفتن ترجیح می دادم ساکت باشم.

- جای خاصی نیست، کلاستونه!

- پی!

توجهم به رزالین جلب شد. رز هم فوری دستشو رو دهنش گذاشت.

- متاسفم از دستم در رفت.

ژاکلین همونطور جدی ادامه داد:

- این آکادمی که ما توش قرار داریم، جایی بزرگ تر از صورتونه.

شما فقط بخش خوابگاهها رو دیدین، چون اینجا خوابگاه آکادمیه!

چرا طی چند روز این همه چیزای عجیب رو با هم می فهمیدم؟



و هر بار از قبل شگفت زده تر می شدم! این شهر همه چیزش عجیب بود! لبندی زدم و سرمو بالا بردم و به آسمون خیره شدم. شاید این ابرها هم جادویی بودن، کی می دونست...؟
یه دفعه اما با جدیت گفت:

- مایلم که بیشتر توضیح بدین فانوم ژاکلین می نایت!

- البته. این شهر جای عادی ای نیست، و همه چیزش مربوط به جادوگریه. بیشترش هم جزو آکادمی حساب میشه. ما اینجا کتابخانه، فروشگاهها و حتی بیمارستانهایی داریم که مانا کاربرد اصلی شونه. بعد نزدیک اما رفت و دستش رو سمت اون دراز کرد:

- هدف ما از این شهر بی شک چیزی جز پیشرفت جادوگران

نبوده و با برابری به همه نگاه میشه، پس نیازی نیست نام میانی

من رو به زبون بیارید فانوم چپ دست. ژاکلین نایت!

اما با چهره ای ناراضی دستش رو گرفت و مثل خودش با حالت



رسمی جواب داد:

- پس امیدوارم این طور باشه فانوم ژاکلین نایت.

مس می‌کردم همش برای تظاهر جلوی افراد نظارت‌کننده بود، اما همین هم من رو دلگرم می‌کرد. این خوب نیست که قانون اینبا برابری باشه؟ همین که مجبور نبودیم نام میانی‌مون رو به زبون بیاریم این رو ثابت می‌کرد.

نام‌های میانی بیشتر تو خانواده‌های شناخته شده رواج داشت و یه روستایی جدا از جامعه همچین شرایطی براش غیر ممکن بود؛ ولی... دستام مشت شدن، ما چپ‌دستایه روزی قدرتمندترین نسل جامعه بودیم و حالا روستایی‌های فراموش شده... .

دستمو تو پتری موهام فرو کردم. آه آرمین ولش کن... قراره تو همین آگادمی به جامعه برگردیم و خودمون رو نشون بدیم.

- آرمین؟

- چیزی شده اما؟



اما با دیدن جمعیت کمی که باقی مونده بود دیدم که زیادی تو افکارم غرق شده بودم.

- یادت رفته؟ از اونجایی که کلاس با خوابگاه فاصله داره و جمعیت ما خیلی زیاده، ژاکلین یه پورتال باز کرده و همه دارن واردش میشن.

- اوه که این طور...

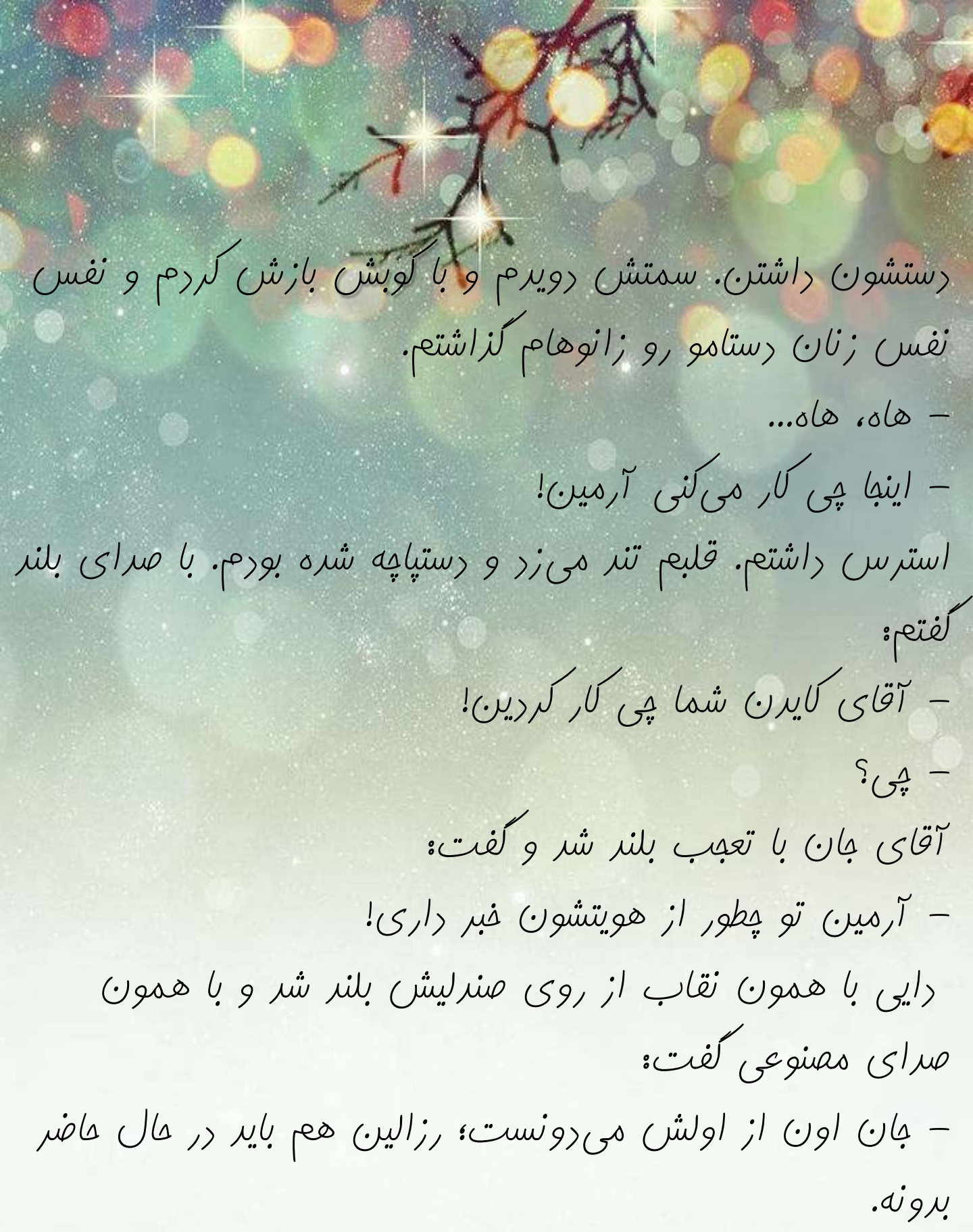
- آخ...

یه دفعه سرم درد گرفت. تصویری به سرم هجوم آورد. نه نه نه... الان وقتش نبود. باید حواستو جمع نگهداری آرمین! حالا نمی تونی، دیر یا زود، بالاخره زمانش رسیده.

رز و اما هر دو با تعجب نگاهم کردن، اما اهمیتی ندادم و سمت

مقر مدیرا دویدم... بعد یه مدت در اتاق مدیرا رو که نیمه باز بود

دیدم، همشون روی دور میزی جمع شده بودن و آینه های جادویی



دستشون داشتن. سمتش دویدم و با کوبش بازش کردم و نفس
نفس زنان دستامو رو زانو هام گذاشتم.
- هاه، هاه...

- اینجا چی کار می کنی آرمین!

استرس داشتم. قلبم تند می زد و دستپاچه شده بودم. با صدای بلند
گفتم:

- آقای کایدن شما چی کار کردین!

- چی؟

آقای جان با تعجب بلند شد و گفت:

- آرمین تو چطور از هویتشون خبر داری!

دایی با همون نقاب از روی صندلیش بلند شد و با همون

صدای مصنوعی گفت:

- جان اون از اولش می دونست؛ رزالین هم باید در حال حاضر

بدونه.



- ولی...-

بالاخره نفسام رو منظم کردم. اونا هنوز هیپی نمی‌دونستن. هیچ چیز ری راجع به اون دفتر...

- می‌تونم باهاتون صحبتی داشته باشم؟

فانوم کارلا با کلا فگی جواب داد:

- بشین، ولی داری کلاست رو از دست میدی.

دایی گفت:

- مشکلی پیش نمیاد کارلا، خودم بیشترش رو بهش یاد داده بودم،

مگه نه آرمین؟

توجهم به صدا و تصویری که از آینه تو دستشون میومد جلب شد:

- ما اسم مانا رو زیاد استفاده می‌کنیم. این انرژی ایه که...

بدون اینکه به اداش توجه کنم گفتم:

- درسته.



- امروز فقط مقدمه آموزشاته، خودم با آرمین کار می‌کنم.
- خیلی خب، به هر حال کنجاوم پی می‌خواستی بگی آرمین.
- روی صندلی کنار دایمی نشستم. همه اطلاعات رو تو ذهنم مرور کردم و با این جمله شروع کردم:
- آقای جان، می‌تونم ماهیت جادو تونو درس بزنم، با اینکه اصلا در موردش چیزی به بقیه نگفتین و همین منو مشکوک کرد.
- چ... چطور؟ خب بگو اصلا به چه نتیجه‌ای رسیدی.
- نفس عمیقی کشیدم و با فونسردی ادامه دادم:
- اون روزی که گل‌ها رو سوزوندید، قرار بود اول کنت و رز این کارو انجام بدن. با این حال شما گفتین که اونا زیاد از جادوشون استفاده کردن. ژاکلین به جای کنت گل‌ها رو سوزوند و به جای رز که قرار بود بندهای رشد نکرده گل رو پیدا کنه... .
- ولی... این چه ربطی به موضوع داره؟



- آقای جان شما بچه داشتین نه؟

فانوم کارلا دستپاچه گفت:

- من از نظر جسمی ضعیف و ریزنقش بودم و نمی‌تونستم بچه‌ای داشته باشم. ما یه فرزند خونده داریم که در حال حاضر تو فرانسه‌ست...

- شما نمی‌تونید به عنوان جادوگرانی که این آکادمی رو اداره می‌کنن یه فرزند خونده بگیرید که جادویی نداره و اونو بفرستید یه جای دیگه زندگی کنه!

تو چهره هردوشون بهت و ترسی وجود داشت و دلیلش رو می‌دونستم. حتی فکر کردن بهش هم ناراحت می‌کرد.

- آگه شما عاشق هم بودین و خانواده می‌خواستین، حتی با وجود کم‌توان بودن فانوم کارلا بازم هردوتون این ریسک رو پذیرفتین که یه فرزند داشته باشین.

لنم غم داشت، اما خودمو جمع کردم و جدی تر ادامه دادم:



- شما گفتین قبلا با اون گل روبه رو شده بودین نه؟ خانوم کارلا،
من همه چیزو می دونم، پس لازم نیست منفیش کنید!
اشک از چشمای کارلا جاری شد، اشکایی که قلبو به درد می آوردن.
آقای جان هم اون رو در آغوش گرفت و گفت:
- درسته، آگه واقعا فرزندفونده ای می گرفتیم، حاضر نبودیم ولش
کنیم حتی به قیمت جایگاهمون.
- بپه من... حتی نتونستیم جنازش رو پیدا کنیم. به خاطر اون گل
لعنتی... .

لبفندی زدم. نه ناراحتی شون دووم نمی آورد...

- آگه اون بپه زنده باشه چی؟

- ولی... پطور؟ نه... آگه اون به این آگادمی می اومد با می
فهمیدیم!

- شما پطور وقتی جادوی اون رو ندیدید می خواستین بفهمین؟

آقای جان که تا الان ساکت مونده بود گفت:

- آرمین تو... تو اونو دیدی!

لبفندی زدم. برای این صحنه غافلگیرکننده فوشمال بودم.

- آقای جان، جادوی شما کنترل گل‌هاست درسته؟

همونطور که اون روز بزرهای گل رو با جادوتون تشفیص

دادین تا نسل گل بزرگو ریشه کن کنید!

لبفندی زدم و رو به فانوم کارلا ادامه دارم:

- دخترتون شبیه شماست! ریزنقش با موهای موج

قهوه‌ای رنگ. البته... از اونجایی که جادوش رو از شما به

ارث برده آقای جان، چشم‌هاش مثل شما یاسی رنگه!

این اولین باری بود که اشک‌های آقای جان رو می‌دیدم،

برخلاف رفتار همیشه فونسرد و منطقی‌ش.

صدای دست زدن دایی توجهمو جلب کرده:

- فواهرزاده من از کی انقدر باهوش بود؟

لبفندی رو لبم نشست، اما با چیزی که یادم افتاد به

سرعت مهو شد.

- آقای کایدن شما باید حقیقت رو بدونید، من شما رو مقصر می‌دونم...

مرد چاق با ماسک فرگوش و صدای مصنوعی جواب داد:

- من... من خیلی دیر فهمیدم که اون جادوگره و همین امسال به آکادمی فرستادمش. من واقعا پشیمونم کارلا، با

اینکه مثل دخترم دوستش داشتم، حتی برای اینکه مورد تبعیض قرار نگیره بچه دار هم نشدم.

یک دفعه در باکوبش باز شد.

- امکان نداره!

صبر کن این صدای...

- تو نباید اون عفریته رو مارشینس می‌کردی!

رز! اون اینجا چی کار می‌کرد! تمام این مدت اون داشت

گوش می‌داد؟

کارلا: اون... خودش کایدن؟

- پرا باهش ازدواج کردی؟ اون فقط بفاطر اینکه از خون

اشرافی نبودم و نمی‌تونست به خاطر من بپهای داشته باشه
تفقیرم می‌کرد!

- دخترم اون ازدواج سیاسی ب...

- منو دخترت صدا نزن!

په‌ره رز اشکی بود، هر وقت حرف مادر فونده‌ش بود داغ
دل شکسته رز تازه می‌شد.

رز سمت فانوم کارلا رفت و با بغض گفت:

- اون هیچ وقت جای مادرم نبود... تو مادرمی مگه نه؟

نمی‌تونستم این مکالمه رو تحمل کنم، هر لحظش برام
دردناک بود. بازم اون مس اضافه بودن تو ذهنم تداعی شد.

من اصلا نباید تو این موقعیت باشم نه؟ حضور من اینجا

هیچ کاری از پیش نمی‌بره و فقط یه تماشایی ساده‌م. دیگه

پیکار باید می‌کردم؟

- حتی اگه اون مادرت نبوده باشه رز این، باز هم کایدن

جای پدرت بود. من نتونستم برات پدر باشم دخترم... این

حقیه که کایدن نسبت به تو داره.

اما رز دیگه گریه نکرد، این بار اشک هاشو پاک کرد و با لبفند گفت:

- اما من متعلق به اینجام! من می‌خوام تو همین آکادمی جادو ادامه بدم...
فندید و ادامه داد:

- و هیچ وقت نه مقام اشرافی‌ای می‌گیرم نه هتلو اداره فوادم کرد! من دیگه رز این ویل لایت نیستم. از حالا، من مثل شما میشم رز این برایان مون!
لبفند رو لبم مو نمی‌شد. همه چیز خوب پیش رفت نه؟
بهتره دیگه بدم تا اما نگرانم نشده. اما یه دفعه...
- ازت ممنونم آرمین!

عطری از گل رز تو وجودم پیچید، رز من رو بغل کرده بود! این عسی که حالا داشتم کدومش بود؟ آرامش یا بی‌قراری؟ هرچی که بود، بهترین عسی بود که تا حالا داشتم... .



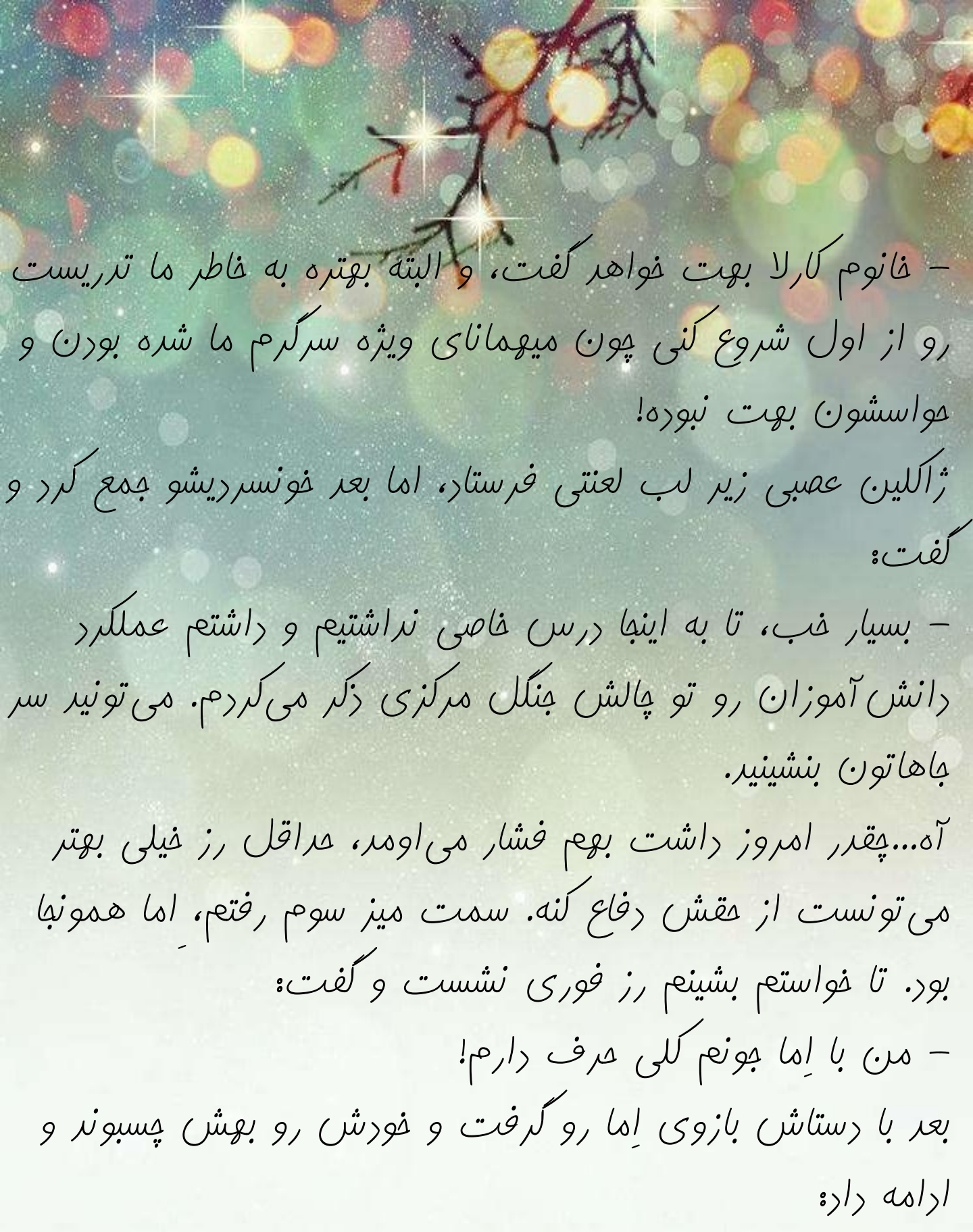
* * *

برگشتم به حیاط و نگاهی به پورتال انداختم، دیگه وقتش رسیده بود که وارد کلاس درس آکادمی بشم. در رو باز کردم و رزالین پشت سرم اومد داخل. نگاهمو به فضای کلاس دادم، دقیقا مثل کلاسای مدرسه، اما خیلی بزرگ! طوری که کل دویست نفر کلاس توش جا شده بودن.

نگاه آبی ترسناک ژاکلین سمت من و رز برگشت. همیشه انقدر ترسناک بود؟ نه! اون حالا یه حالت سرزنشگر داشت. این نگاه مثل نگاه مار بود. ماری سیاه با پشمای آبی که تو ردای جادوگری جلوم ایستاده بود. طبق عادت دستش رو تو پیچ و تاب موهای مشکیش فرو کرد و لبای سردی که به رز سرخ آغشته بودن به رو حرکت در آورد:

- چرا دیر کردین؟

رز جلو تر رفت و با پوزفندی گفت:



- فانوم کارلا بهت فواهد گفتم، و البته بهتره به خاطر ما تدریست
رو از اول شروع کنی چون میهمانای ویژه سرگرم ما شده بودن و
حواسشون بهت نبوده!

ژاکلین عصبی زیر لب لعنتی فرستاد، اما بعد فونسر دیشو جمع کرد و
گفت:

- بسیار فب، تا به اینجا درس خاصی نداشتیم و داشتیم عملکرد
دانش آموزان رو تو پالش جنگل مرکزی ذکر می کردم. می تونید سر
باهاتون بنشینید.

آه... پقدر امروز داشت بهم فشار می اومد، حداقل رز فیلی بهتر
می تونست از حقش دفاع کنه. سمت میز سوم رفتم، اما همونجا
بود. تا خواستم بشینم رز فوری نشست و گفت:

- من با اِما جونم کلی حرف دارم!
بعد با دستاش بازوی اِما رو گرفت و خودش رو بهش چسبوند و

ادامه داد:



- و بهتره تو پیش همون رفیق احمقت... یا بهتره بگم جذاب و دلربات بشینی!

آهی کشیدم و از پیش اما که با تعجب به رز خیره بود دور شدم.
زیاد طولی نکشید که کنت رو دیدم.

- بالاخره اومدی! می دونی چقدر زحمت داشت جاتو برات نگه دارم!

فنده کوتاهی کردم و گفتم:

- باشه پسر، یه روز منم جبران می کنم.

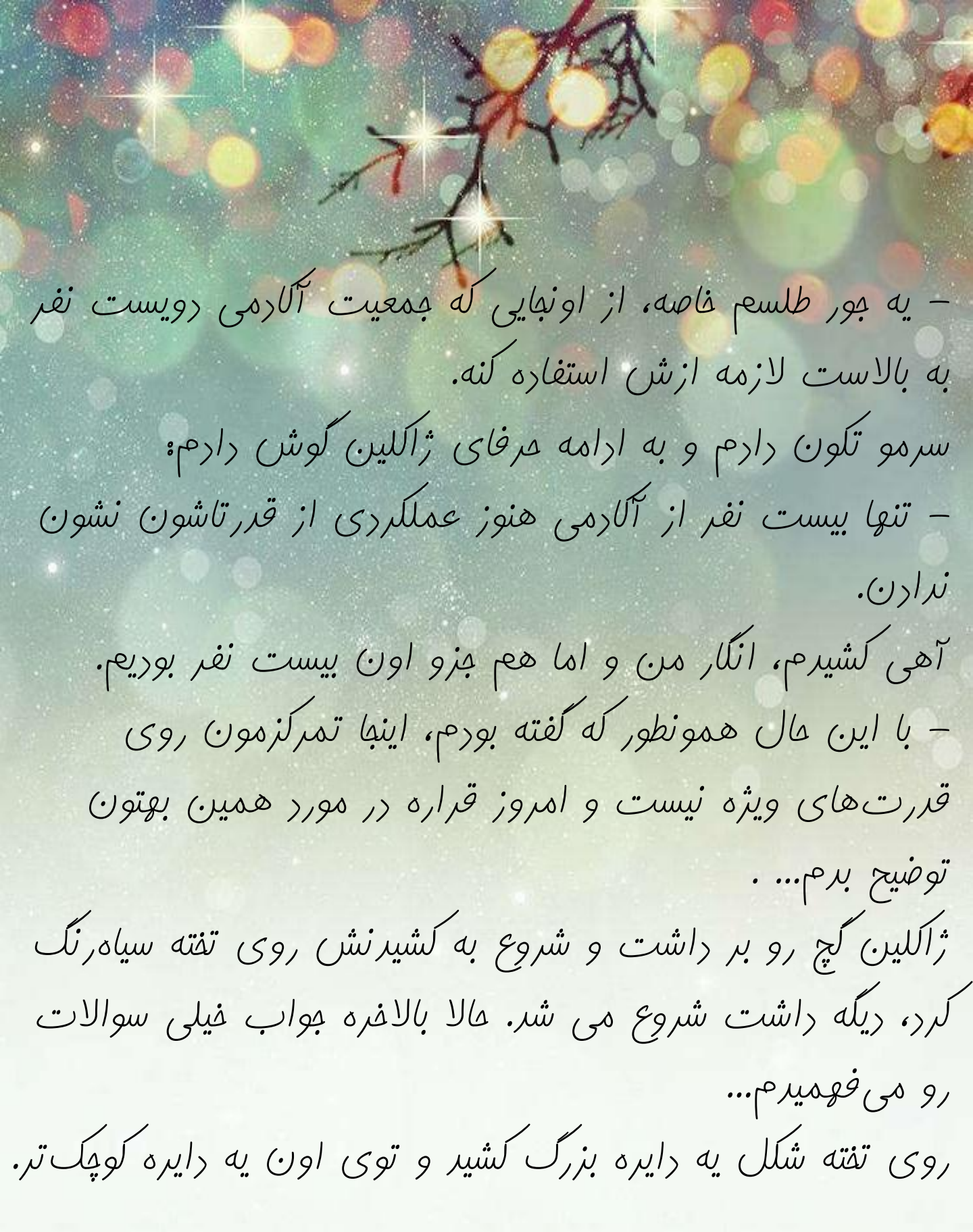
و پیشش نشستیم. دیگه چیزی نگفت، چون خیلی زود صدای ژاکلین

خیلی بلند تر از حد تصور تو سالن پیچید:

- با سکوتتون باعث می شید حواس بقیه پرت نشه!

نگاهی به کنت کردم و گفتم:

- چطوری صداش انقدر بلنده؟



- یه جور طلسم خاصه، از اونجایی که جمعیت آکادمی دو بیست نفر به بالاست لازمه ازش استفاده کنه.

سرمو تگون دادم و به ادامه حرفای ژاکلین گوش دادم:
- تنها بیست نفر از آکادمی هنوز عملکردی از قدرتاشون نشون ندادن.

آهی کشیدم، انگار من و اما هم جزو اون بیست نفر بودیم.
- با این حال همونطور که گفته بودم، اینبا تمرکز مون روی قدرت‌های ویژه نیست و امروز قراره در مورد همین بهتون توضیح بدم... .

ژاکلین گچ رو برداشت و شروع به کشیدنش روی تخته سیاه‌رنگ کرد، دیگه داشت شروع می‌شد. حالا بالاخره جواب خیلی سوالات رو می‌فهمیدم...

روی تخته شکل یه دایره بزرگ کشید و توی اون یه دایره کوچک‌تر.



بعد فلهی سمت هرکدوم دایره‌ها کشید و همزمان با نوشتن گفت:
- مانا، انرژی‌ای که اطراف ما توکل طبیعت وجود داره و هسته،
مرکز قدرت درون ما.

خب، در مورد مانا می‌دونستم، اما چیزی درباره هسته نه. دستم رو
بردم بالا و گفتم:

- میشه درباره هسته توضیح بدید؟

- البته، بیشتر درس امروز، واجب هسته هست. اسنو!

دقت کرد مو سفید یه کاغذ بزرگ لوله شده از کیف همیشگیش
برداشت. دوباره نگاهم به چشم بند سیاه رو چشماش افتاد... حس
می‌کردم اون یه اسیره!

ژاکلین کاغذ رو از سر و ته به تفته وصل کرد و تونستم طرح روش
رو بینم. شبیه... دستگاہ گردش خون نبود؟ داشت رگ‌ها و قلب رو
با رنگ سفید و درخشان روی کاغذ سیاه نشون می‌داد. اما شکل



وسطش، جایی که قلب در نظر گرفته بودم یه دایره توخالی بود.
- اینایی که مشاهده می‌کنید، رگ‌های مانا هستن. این رگ‌ها توی بدن قابل مشاهده نیستن، چون خطوط فرضی‌ایه که جریان مانا توی بدن رو نشون می‌ده و کاملاً با گردش خون بدن هماهنگه.
این بار کنت دستش رو بالا برده:

- پس اگه جریان مانا توی بدن مثل گردش فونه، نباید توی اون جای خالی قلب قرار گرفته باشه؟
ژاکلین بشکنی زد و گفت:

- سوال هوشمندانه‌ای بود آلن! خب، توی این دایره قلب نیست، این هسته‌ایه که می‌تونه هر شکلی باشه و برای تو و من، مثل زبانه آتشه!

درسته! مانا انرژی جادویییه که همیشه توی طبیعت در جریانیه اما... اما پرا قدرت‌های بعضیا با هم فرق داره؟ کنت آتش داره، رز کنتل



گیاهان و کیج فاک، چون شکل هسته اون‌ها با هم تفاوت داره.
پس... یعنی هسته ما چپ دستا چه شکلیه؟
- لطفا بیا اینبا آلن.

کنت از جاش بلند شد و رفت پیش ژاکلین ایستاد. ژاکلین سمت
میز معلمی رفت و از کشوی زیرش جعبه‌ای در آورد.
نگاهمو رو جعبه دقیق‌تر کردم. ژاکلین درشو برداشت و ازش
کریستالی بیرون آورد.

- دانش آموز کنت آلن، این کریستال مکنده مانا رو بگیر دستت
و روش تمرکز کن و لطفا بهمون بگو چه چیزی حس می‌کنی.
کنت کریستالو گرفت دستش و چشماش رو بست بهش خیره شدم
تا دقیق بینم چه واکنشایی ممکنه نشون بده. کریستال به رنگ
طلایی شروع به درخشیدن کرد و ابروهای کنت در هم رفت که یه
دفعه زانوهایش کریستال از دستش افتاد و زانوهایش روی زمین

نشست...

- این... خیلی قوی بود.

- فب، دقیقا بگو پی مس کردی؟

کنت دستش رو روی قلبش گذاشت و با حالتی جدی گفت:

- یه جریان قوی، انگار انرژی ای تو بدنم به پرفش در اومد و

توی قلبم جمع شد، ولی بعد کریستال همشو بلعید.

ژاکلین دست به سینه سرشو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

- وقتی از مانا استفاده می کنی هم همین اتفاق می افته، اما به

مرور زمان بهش عادت کردی و دیگه دقیق مسش نمی کنی اوایلی

که قدرت هسته ات خودشو نشون دار هم همین مسشو داشتی

درسته؟

کنت دستشو رو پونش گذاشت و سرشو تگون داد:

- همین طوره.

- وقتی که می نوای از قدرت مخصوصت یا همون هسته جادوویت

استفاده کنی، نیاز به مانا داری، اگر از قبل مانای ذخیره نداشته

باشی هم، بدنت از اطراف مانا رو جذب می کنه و بعد مانای توی



رگ هات به سمت هسته تو، یعنی توی قلبت جمع میشه و بعد
کنترلش رو به دست می گیری.

- متوجه شدم فانوم نایت.

- می تونی بشینی.

بازم توی افکارم غرق شدم. سعی کردم روزی که مکنده مانا رو

دستم گرفتم رو با جزئیات بفاطر بیارم؛ یه دفعه با چیزی که به ذهنم

رسید پشمام کرد شدن نگاهي به تصویر روی تخته انداختم و نگاهم

روی جای هسته، روی قلب انداختم. سعی کردم استرسم رو کنترل

کنم، و بعد دستم رو بالا بردم.

- سوالی داری پپ دست؟

نگاهمو به زمین دوختم و هل کردم، اما سرم رو بالا گرفتم و با

صدای بلند گفتم:

- ممکنه که اون جریان انرژی توی قلب نباشه؟



- بی شک هسته جادویی در قلبه. اما افراد رتبه بالا، می تونن هسته ذهنشون رو هم باز کنن. اما این شامل توانایی های خاص ذهنی مثل جا به جایی و باز کردن پورتال، ارتباط ذهنی، کنترل اشیا با ذهن و در کل این موارد.

نه، نه... این جوابی که می خواستم نبود.
با لرزشی که تو صدام موج میزد گفتم:

- آگه... آگه توی دست، توی دست چپ حس بشه چی؟
نگاه ژاکلین ترسناک شد و دندوناشو به هم فشرد:

- لعنتی... شما چپ دستا از دم پست بودین!

دستام مشت شدن و اخمامو تو هم کشیدم. پست...؟ ژاکلین الان به ما چپ دستا اینو گفت؟ به خانواده من؟ احساس کردم اشک داره تو پشمام میاره، اما زود پیش زدم و زمزمه کردم:

- تو... تو یکی از اونایی!



- آره، از هموناست!

ناباور نگاهمو به صندلی عقب و دست اما که رو شونه ام نشسته
بود دوختم. خشم تو فیروزه های زیر اخم فرو رفته اما موج میزد. با
اضطراب وجودم دستشو پس زدم و گفتم:
- متاسفم، الان فقط به تنهایی نیاز دارم...

* * *

«دانی کل»

دختر مدیران، به اتاق بزرگ با میز گردی که دورش
مداقل ده صندلی جا می شد. کنار اون اتاق، اتاق خواب
هایی هم برای مدیران وجود داشتن. ده تا اتاق که تنها دو
تاش دو نفره بود؛ یکی اتاق مشترک کارلا و جان، و اون
یکی... .

- تونستی چیزی را بپوشون بفهمی؟
زن کت شلواری ای که نقاب فرگوش فرگوش زده بود،
این رو با صدای بم تغییر یافتش گفت و دختر نقابداری
دیگه، با همون صدا جواب داد:

- حتی بیشتر از چیزی که انتظار داشتن بانوی من.
- خوب می دونی که حضور من اینجا به عنوان مهمون
موقتیه. مأموریت من فقط چک کردن انبام وظیفه تو
بوده و قرار نیست کمکی برای گیر انداختنشون بکنم.
دختر کل، رز گلدون کنار دستشو برداشت و گفت:

- هنوز وقت نقشه گیر انداختن نرسیده.
بعد شروع کرد به کندن گلبرگای رز و با پوزخندی ادامه داد:
- باید دید که به تدریج از زندگی نا امید و پشیمان بشن.
زن کلافه نفسی بیرون داد و گفت:
- حیف که فعلا نمی تونم بهت چیزی بگم. هرکاری
می خوای بکن، تو تا پایان این سال تمصیلی فرصت
داری.

جرعه ای از فنجون قهوه تو دستش رو نوشید و خیره به
پنجره ادامه داد:

- راستی، از اون بپه چه خبر؟
دقت از این حرف بانوش جا خورد و مردمکاش از پشت
نقاب تنگ شده بودن. با این حال، دوباره به خودش
مسلط شد و گفت:
- کاریش نمی شه کرد...

* * *

«آرمین»

در اتاقو باز کردم و خودمو رو تفت سفیدم انداختم. امروز
همش سعی کردم تمرکز کنم و افکار منفیو از خودم دور
کنم، ولی حرفی که ژاکلین زد از ذهنم بیرون نرفت.
کلاس جادو بیشتر از درس روی تمرینا تمرکز داشت و
بعد از اون توضیحات، بهمون نهار آماده دادن. بعدش
مشغول تمرین کنترل جریان مانا شدیم؛ اما من موفق
نبودم و هیچ نمره‌ای نگرفتم، چون برخلاف بقیه مانام
توی قلبم متمرکز نمی‌شد.

کلافه رفتم، روی تفت دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم
برد... همه جا سیاه بود و هیچ چیزی تو فضا دیده نمی‌شد،
فقط فلج. نگاهی به خودم انداختم، لباسام همونایی بودن
که واسه خواب پوشیدم. این مطمئنا واقعی نیست، اما
من هم هوشیار تر از اون‌ام که خواب باشم! پس...
ممکنه اینا کار یه جادوگر باشه؟

- درست فهمیدی فرزندم.

- کی هستی!

صدای زنونه لطیف پاسخ داد:

- یه روح!

زبونم بند اومد، من داشتم با یه روح ارتباط برقرار می

کردم؟

- تو... تو جادوگری؟

- چیزی فرا تر از جادوگر...

چشمامو مالش دادم تا منظره رو به رومو بفهمم. یه دست

داشت توی خلع ظاهر می شد! یه دستی ظاهر شد که

بشکن زد و دوباره اون صدا گفت:

- یه چپ دستم!

قلبم با شنیدن این جمله زیر و رو شد. با این که اون یه

روعه و ما تنها چپ دستای زنده هستیم، داشتم با یه چپ

دست دیگه حرف می زدم، حتی اگه زنده نباشه!

- چرا اینا رو به من می گوی؟

دست زن دوباره مهو شد و فقط صدا رو شنیدم؛
- چون تو بازمانده این نسلی، و دلیل دیگه‌ای که وقت
گفتنش نرسیده.

- یعنی می‌تونی... به تمام سوالاتم جواب بدی؟
- نه، متاسفانه وقت زیادی ندارم. گوش کن... رایموند
خیلی چیزها رو ازت مفی کرده! جوابت تو، کل مدت تو
دستای اون بوده.

نه امکان نداره! دایی تمام تلاشش رو برای ما کرده بود و
حتی با وجود ضربه‌های رومیون هم ما رو از حقیقت دریغ
نگرده! مطمئنا دلیلی داره! عالم خوب نبود. ضربان قلبم هی
داشت بالا می‌رفت و نفسم داشت تنگ می‌شد و عرق
از پیشونیم سرازیر...

- وقت ملاقاتمون داره تموم می‌شه و آگه بیشتر بمونی
همینجا تو خواب خواهی مرد. آرمین، چیزایی هست حتی خود
رایموند هم نمی‌دونه. چون کسی که حتی بیشتر از رایموند
مقایق رو مفی کرده مادرته!

با درد آب دهنمو قورت دادم و داد زدم:

- چرا!

- من دیگه نمی‌تونم باهات حرف بزنم، پس هر بار بفشی از

فاطرات مادرت رو بهت نشون فواهم داد ولی اول باید با
رایمون حرف بزنی و... بگه چرا... امیدوارم درک کنی... آرزوی
سلامتی....

صدایش هی داشت ناواضح تر می‌شد. گوشام داشتن سوت
می‌کشیدن. تنها چیزی که تو ذهنم بود اینه که باید زودتر بیدار
بشم. تمام تلاشمو می‌کردم گوش کنم، اما نباید توی خواب
بمیرم! من بازمانده‌ای بودم که راه رایمون چپ دست و لایلا
چپ دست رو ادامه بده و از خانوادش محافظت کنه.
دست دوباره ظاهر شد و انگشتای شست و میانش به هم کوبیده
شدن...

یه دفعه حس به بدنم برگشت. نگاهی به اطرافم انداختم و خودم
رو روی تفت خواب دیدم. به موقع بیدار شده بودم. طولی
نکشید که خواب دوباره پشمامو بگیره، این بار خواب واقعی.

* * *

روز سوم آموزش های آکادمی. مثل روزای قبل با لباس فرم جلوی آینه، آماده رفتن بودم. و توی دلم این جملات رو میگم:

- آرمین، تو باید قوی بشی پسر. تو یه هدفی داری که واسش زیادی ضعیفی. مسئولیتی روی دوشت داری که باید ثابت کنی لیاقتش رو داری. تو یه برادری، یه برادر برای حفاظت از خواهرت؛ و یه خواهر زاده برای داشتن افتخار داییت.

لباس فرم توی تنم، به رنگ سیاه با نشانی طلایی روی سینه ام بود. مثل آتشی که توی شب شعله ور میشه. اما این آتش سوختن به دست میاد، تا خودت نسوزی نمی تونی کسی بشی که دشمناشو می سوزونه...
اما بازم تردیدی توی درونم به وجود اومد، مگه قصد من سوزوندن بود؟ من فقط می خواستم کسی باشم که از خانواده من محافظت می کنه.

آه... بیخیال آرمین. تو هنوز به اندازه محافظت از خانواده هم قوی نشدی چه برسه به انتقام. تو حتی از اونا ضعیف تری... .

با این فکر از جلوی آینه دور شدم و به کنت پشم دوختم که اون هم آماده بود. رنگ طلایی موهاش، با نشان ققنوس روی سینهش هارمونی داشت. انگار واقعا که آتشی توی شب بود!

با لبخندی گفتم:

- آماده‌ای رفیق؟

کنت دستش رو توی موهای پتدریم فرو کرد و بوم ریقتشون که خندم گرفت و گفت:

- بزن بریم پسر!

ولی بعدش با خوردم، چون جدی ادامه داد:

- نباید مثل دیروز کند بزنی.

سرم رو پایین انداختم و لبم رو گاز گرفتم. بازم استرس

توی وجودم سرازیر شد و انگار مغزم قفل شده بود.
سرم رو که بالا آوردم، دیدم که نگاه زیرجری کنت کاملاً
قاطع بود. با لبفندی گفت:

- فلاحتیت رو به کار بنداز! همیشه لازم نیست مستقیم
بری، گاهی مسیری که باید طی کنی یه راه پیچ و تاب
داره.

احساس کردم گرما داره به دستای یخ زدم برمی‌گرده.
درسته... حالا فهمیدم چی کار کنم! لبفندی زدم و دستم رو به
نشونه بزن قدش بالا بردم و گفتم:

- ازت ممنونم، رفیق!

و دستامون با شدت به هم کوبیده شد... .

من در فلاف مسیر ژاکلین قدم فواهم گذاشت، این
هرف جرید منه!

* * *

با رد شدن از پورتال از منظره مقابلم شکفت زده شدم...
غار کریستال مثل یه آسمون پر از ستاره بود! با این تفاوت
که ستاره ها یک رنگ و یک شکل بودن، اما اینها انواع
کریستال با رنگا و اندازه های مختلف می درخشیدن.
همومه و سر و صدا زیاد شده بود، تا اینکه همه صدای
ژاکلین که با جادو بلند و رسا تر شده بود پیچید:

- دلیل این که این کریستال ها الآن درخشانن اینه که ما
وارد اینجا شدیم و دارن از مانای ما استفاده میکنن! و همین
طور مامای هوای آکادمی که از طریق پورتال وارد غار شده.
در غیر این صورت، کریستال ها فقط شب ها می درخشن.
یه دفتر از میون جمع گفت:

- اونا مثل ستاره ها ان!

توجهم به صدا جلب شد و دیدم یه دفتر مو نقره ای کنار اما
و رزالینه. هر دوشون هم شروع کردن با اون دفتر حرف
زدن و من از این فاصله نمیشنیدم چی می گفتن.

فقط نگاهم روی او نا قفل شرع بود و داشتم به روابط
اجتماعی‌شون فکر می‌کردم... من هم می‌تونستم روزی وارد
این جامعه بشم؟ چرا هم من و اون دختر مثل هم فکر کردیم،
اما من نتونستم این رو به زبونم بیارم؟

اما ژاکلین خیلی سرد جواب اون دختر رو داد:

- ستاره‌ها شب‌ها دیده میشن چون توی روز نور خورشید
مانع این میشه که بینیمشون. اما دلیل این‌ها کاملاً فرق داره.
از این حرفش حس بدی گرفتم. انگار که همراه اون دختر منم
سرکوب شدم. ژاکلین در حالی که سنباق سینه ققنوس روی
یونیفرم مخصوص معلمیش مرتب می‌کرد ادامه داد:

- کریستال‌های مانا که به مکنده‌های مانا هم شناخته می‌شن،
با جذب کردن مانای اطرافشون می‌درخشن و هرچی بیشتر
ازش جذب کنن، درخشش بیشتر خواهند داشت.

این بار من به خودم جرأت دادم و پرسیدم:

- پس چرا فقط شما می‌درخشن؟

ژاکلین لبفندی از رضایت زد و برق نگاه آیش رو بهم دوخت.
- سوال فوییه. به این دلیل که در طول روز موجودات زنده،
مدام در حال جذب مانا ان و مانع جذب کافی کریستال ها
میشن. همینطور بفاطر اینکه اونا مکنده مانا ان، اطرافشون
گیاهی رشد نمیکنه و موجود زنده ای نزدیکشون نمیشه که ازش
مانایی جذب کنن.

ژاکلین نفسی گرفت و به اسنو، دفتر کنارش که چشمبند زده
بود، پیزی گفت و اون هم مثل دفعات قبل از کیف مشکی
رنگش کاغذی در آورد و بهش داد.

ژاکلین از روی برگه، وردی زمزمه کرد که باعث شد برگه
بسوزه.

یک دفعه بدون اینکه اطرافم رو حس کنم، خوابم گرفت.
سعی کردم نفوابم و بینم چی می شه. چشمای خواب آلورم
روی دستا و بقیه بدنم قفل شد و باریکه های نوری که ازش
فارج می شدن...

یک دفعه جو به حالت قبلی برگشت. ژاکلین گفت:

- وردی که الان روی شما فوندم باعث شد وارد حالت نیمه خواب بشید، و همینطور طلسمی روتون گذاشتم که مدت کوتاهی بتونید جریان های مانا رو با چشمتون ببینید، چون امواج مانا در حالت معمول قابل دیدن نیست. حالا اگه متوجه شدید دستتون رو بالا ببرید و برداشتتون رو بگین. حالا فهمیدم، این طوری بهمون نشون داد که چی باعث میشه که مکنده ها فقط توی شب ها بدرخشن.

دستم رو بردم بالا، و این همزمان با بالا رفتن دست اما و کنت هم بود.

- تو بگو آلن!

- دیگه وقتشه از غار بیایم بیرون. این جلسه هم چند نوع طلسم یاد می گیرید و روی جادوها کار می کنیم.

وقتش بود. حالا دیگه باید راهیو که توی ذهنم داشتم طی می کردم و از یه روش متفاوت وارد عمل می شدم.

می‌دونستم که اما هم مثل من متوجه شده باید چی کار کنه
و ذهن فوش فکرش زودتر از من تونسته جواب رو پیدا
کنه.

ژاکلین پورتال رو باز کرد و به خوابگاه آکادمی برگشتیم.
- نیم ساعت زمان استراحت و صرف نهار دارید. بعدش
کلاس ادامه پیدا میکنه. یه نکته ای که قبلش باید بگم، اینه
که مهمونایی که روز قبل برای نظارت اومده بودن، دیگه
رفتن اما یکی از اونا آشپز جدید آکادمی ماست. جناب
کایدن ویل لایت، امیدوارم که رفتار مناسبی با ایشون
داشته باشید!

چی! کایدن... پد، خونده رز توی آکادمی مونده! لبقندی روی
لبم نشست، جمع این خانواده توی آکادمی جمعه!
مدتی بعد وارد غذاخوری شدم. همراه با کنت، داشتم دنبال
میز و صندلی برای نشستن میگشتم که صدای قنده های رز
و اما به گوشم خورد. دست کنت رو گرفتم و با خودم به میز
چهار نفره ای که رز و اما با هم اونجا بودن بردمش.

- آه... رز آخرش مجبورم کرده بودی تا خودت اون کتابو
نفوندی من بهش دست نزنم. بالاخره میفوی بفونیش یا
نه؟

- باشه واسه خودت! از داستانش فوشم نیومد، زیادی
غمگین بود. عوصلم سر رفت!

کنت روی صندلی رو به روی اما نشست و من هم رو به
روی رزالین. نگاهی به بشقاب ماکارونیم روی میز انداختم
و مشغول خوردنش شدم.

- چه خوب شد اومدی برادر! امروز اصلا نمی دیدمت.
من هم فقط آهی کشیدم و چیزی نگفتم. اما هم با خنده
گفت:

- آرمین، شاید باورت نشه ولی دیروز رزالین سه بشقاب
از غذایی که پخته بودم رو خورد!
کنت هم با خنده اضافه کرد:

- به اندام لاغر و جثه ظریف این بانو نمیداره که انقدر شکمو
باشه!

رز با لج گفت:

- من فقط از غذای اما انقدر می خورم، وگرنه خیلی هم
آدم بد غذایی ام!

دلجم داشت با بششون گرم می شد. چون همه جمع بودن
احساس بهتری داشتم، دلجم نمی خواست با اما تنها بشم. آگه
باز هم بوم محبت می کرد فقط بیشتر ته دلجم فرو می ریفت...
رزالین با ناراحتی گفت:

- بقیه همش دارن پدر خوندم رو مسخره میکنن و میگن
مارکئوس لایت آشنیز شده! ولی... ولی پدرم خودش این راه
رو انتخاب کرده! همیشه واسه کارش نمی تونست باهام
وقت بگذرونه ولی... الان خیلی خوشحال تر ام.
پشمای یاسی رزالین روی میز ثابت مونده بود و نگاهش رو
بالا نمی برد. این نگاه جووری بود که قلبم رو به بازی
می گرفت، انگار هر احساسی که توی نگاهش می دیدم، منو
هم مثل خودش می کرد؛ شادی از شادیش، و غم از غم
نگاهش.

اما شروع کرد به انگیزه دادن به رز. با این حال، دلم
میخواست کسی که این کار رو می‌کرد من باشم. ولی اما
بهترین دوستش بود. چرا اما همیشه انقدر فوق العاده بود و
من نمی‌تونستم بهش برسیم؟ اصلا چطوری می‌تونم ازش
مماظت کنم، در حالی که خودم ازش ضعیف تر ام؟
رز این دوباره بحث رو عوض کرد و با شور و شوق شروع کرد
به حرف زدن و تعریف کردن خاطراتش. حرفایی شیرین که
دلم می‌خواست هیچ وقت تموم نشن...
این روز هم با هر دردی که داشت تموم شد، اما نه مثل
روز قبلی. این بار هم من و هم اما با موفقیت همه تمرینا
رو پشت سر گذاشتیم، طوری که ژاکلین هیچ حرفی نتونست
بهمون بزنه.

حالا خوب فهمیده بودم، که هسته جادویی ما چپ دستا توی
دست چپمونه. پس برخلاف بقیه که روی قلبشون تمرکز
می‌کردن، با روشی مخالف اونا پیش رفتیم.

ولی هنوز به مشکلی بود که باید حلش می‌کردم. دلیلی که من با اما حتی به کلمه توی امروز حرف نزدم!

قدم های آروم تنها صدایی بود که توی محیط ایباد میشد. به پنجره بزرگ با شیشه های رنگی بالای سرم چشم دوختم. روی دیوار رو به روم، میزی بود با شمعدون های نقره‌ای. و دیوار پشتش، زنی رو نشون می‌داد که زیر درخت خرما بپه‌ای دستش گرفته و صورت بپه رو نورانی طراحی شده بود.

از بین صندلی های کلیسا گذشتم، و به اتاق چوبی رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و درش رو باز کردم. روی صندلی که مقابلش پرده داشت نشستم. صدای پیرمردی با نرمی شروع کرد به حرف زدن:

- فوش آمدی، خداوند تمام اعتراضات را خواهد شنید. پس از حرف زدن در درگاه خدا بیمی نداشته باش.

غرق فکر شدم. مگه خدا خودش ندای دلم رو نمی‌شنید؟ تنها دلیلی که اینجا بودم فقط همین بود که یکم سبک بشم.

- من و... من و فواهرم دیگه مثل سابق نیستیم. نسبت به هر محبتی هم که بوم بکنه واکنش خوبی نشون نمی‌دم.

- خودت دلیلش رو می‌دونی؟

دستم رو کلافه تو موهام فرو کردم و گفتم؛

- شاید... حتی مطمئن هم نیستم.

- هر چیزی که فکر می‌کنی درسته رو بگو فرزندم.

نفس عمیقی کشیدم و به کل گذشته فکر کردم. گذشته‌ای که پر از درد بود، دردایی که اون بهوش غلبه کرد و من نتوانستم.

دلیلش... این بود که من عوض شدم.

- این تفاوت راهی بود که ماها انتخاب کرده بودیم. من با از

دست دادن دهکده تنها اجتماعم رو از دست دادم، ولی اما

خودش رو وارد جامعه بزرگ تری کرد. و هر چی می‌گذشت،

فاصله‌های ما بیشتر و بیشتر می‌شد، و حتی هنوز هم نزدیک

نشده. جدایی فوابگه هامون، نوع برقراری روابط اجتماعی‌مون، و

تغییراتی که از گذشته توی شخصیت‌مون ایجاد شده همه دست به

دست هم دادن تا ما از همدیگه دور بشیم...

صدای آرامش بخش کشیش، حرفی رو زد که شاید راه
پاره‌ای برام بذاره؛ اما من هیچ جوابی نداشتم.

- خدا از قلب همه شما خبر داره، ولی حتی من هم
می‌تونم حس کنم که هر دوی شما همدیگه رو دوست دارید
و فقط نمی‌تونید خوب نشونش بدین.

عصبی جواب دادم:

- نه! اون‌جایی که نمی‌تونه خوب نشونش بده منم! اون
همیشه سعی داره عالم رو بهتر کنه، همیشه می‌خواد برام
کمک کنده باشه ولی... ولی این منم که ازش دوری می‌کنم.
اشکی که داشت وارد چشمام میشد رو پس زدم. آهی
کشیدم و فواستم بلند بشم و برم که با صدای کشیش
متوقف شدم:

- تو از اون متنفر نیستی.

کلافه گفتم:

- معلومه که نیستم. اون خواهرمه و من...

- اما ازش دلفوری.

چی؟ دلفور؟ ولی اون همیشه به فکر مه. تنها کاری که دارم
ازش میکنم قدر شناسیه.

- نه... من به هیچ وجه ازش دلفور نیستم. من فقط حس
میکنم که لیاقت این توجهی که داره بوم میشه ندارم.

- نه، برعکس فرزندم، تو حتی خواستار توجه بیشتری هستی.
به حرف کسی که ازت بزرگ تره گوش کن و بدون بی دلیل
اون رو نمیگم.

آهی کشیدم و با بغض گفتم:
- گوش میدم... .

- چیزی که خواستارشی اینه که توی جامعه بیشتر دیده بشی
نه؟ این واضحه که خودت رو توی بند خانواده زندانی کردی.
اما تو باید دنیای بیرون رو هم کشف کنی؛ نباید ازش فرار
کنی.

یعنی... داشت راست می گفت؟ من همیشه داشتم از
حقیقت فرار می کردم؟ چرا من همیشه فرار کردن بودم؟

قطره اشک روی گونه‌م رو تر کرد و درحالی که دستم رو توی موهام فرو برده بودم بهشون چنگی زدم، درحالی که دلم می‌خواست از جا بکنمشون.

کشیش ادامه داد:

- این که خواهرت همش بهت محبت میکنه بهت احساس مرور شدن داده پسرم و دلیل این که تازه داری این مسئله رو می‌فهمی اینه که...

مکثی کرد و ادامه حرفش باعث شد روح از تنم پر بکشه:

- تو عاشق شدی نه؟

دیگه اشکام رو حس نمی‌کردم. یعنی جواب همه تغییراتم

توی همین کلمه سه حرفی فاصله شده بود؟

- من... ممنونم جناب کشیش. دیگه باید برم.

- خدا حفظت کنه پسرم!